

سرگذشت واقعی نویسنده:

در روز دختر، دختری در دیار حسرت‌ها شکست و محزون گشت:

آنروز روز دختر بود و من سراپا وجودم را شوق فراگرفته بود تا برای خودم و دختران دیارم واژه‌آفرینی کنم و این مناسبت را شادباش عرض کنم.

همان روز فامیلم به‌یکبارگی برایم گفتند که باید روانه‌ای ریاست شهادتنامه شوم، اصرارهای صادقانه‌ی‌شان انگیزه‌ای مرا برانگیخت و دریچه‌ای امید را در قلبم گشود. چه خوش‌خیال بودم که گمان می‌کردم قرار است سندی که حقام هست را خواهم گرفت؛ هرچند می‌دانستم این دوران سراسر یأس و نومیدی مرا از داشتن حقوق انسانی‌ام محروم خواهد کرد اما در نگاهم امید فریاد می‌زد و لحظه‌ای با خود اندیشیدم که ممکن این فرصتی باشد برای رهایی از این ادبار و ایام فلاکت‌بار. آنروز من و مادرم با چشمان ستاره‌باران و قلب‌های امیدوار راهی مقصد شدیم. کسی چه می‌داند که من در مسیر راه چقدر با خودم رؤیا بافتم برای آینده‌ام؟

بعید است کسی قلب تپنده‌ام بابت دستیابی به‌مدرک دوازده‌سال زحمت‌هایم را حس کند.

من آنقدر غرق در رؤیاهایم شده بودم که حتی پی نبردم چه مدت زمانی گذشت که به‌مکان مطلوب رسیدیم؛ بی‌تردید در مسیر راه رهگذرانی بوده‌اند که با لبخندهای بر لب کاشته‌ام به‌حال زندگانی‌ام غبطه خوردند و مرا خوشبخت‌ترین آفریده‌ای خداوندگار یافتند. این‌بار از شیشه‌ای موثر به‌ساختمان مقابل مسکوت و لبخند زنان چشم دوخته‌بودم که مادرم با امیدی که در صدایش موج می‌زد مرا صدا کرد، به‌صورتش نگریستم و هردو لبخندی را برای اطمینان‌خاطر نثار هم کردیم. همین‌که از موتر پایین شدم احساس شادمانی می‌کردم، چه اندوهناک هست که یک دختر فقط به‌دلیل اخذ شهادتنامه‌اش چنین ذوق کند.

«دنیا به‌فکر ماه و مریخ است و مشتری

ما از قضا با ریش و با دستار برخوردیم!»

در آن هنگامه‌ها گام‌هایم ناخودآگاه پرصلابت و استوارتر شده بودند تا مرا به‌سمت افق ناپیدا بکشانند، عریضه به‌دست و با قلب مملو از امید وارد ساختمان شدم. بعد از اینکه با سوالات من و رهنمایی‌های بقیه اتاق ریس را یافتم، اندکی در پشت دروازه‌ای اتاق تأمل کردم و نفس عمیق کشیدم، با انگشتانم ضربه‌های ملایمی را به در وارد کردم و داخل اتاق شدم.

رقت‌انگیز است!

من با تمام ادب و احترام سلامی نثار فردی که ریس خطاب می‌شد کردم اما پاسخی نشنیدم با این‌حال قدم‌هایم را برداشتم و در مقابل میزش عریضه‌ام را برایش دادم. یک انسان به چه اندازه می‌تواند وقیح باشد که در مقام ریاست گوش به‌حرف‌های فرد مقابل نسپارد، بلکه با سماجت و خنده‌کنان در مبایل حرف بزند؟ خنده‌هایم را هرگز از یاد نخواهم برد، صدای آزاردهنده‌ای که سوهان روحم شده بود و روحم را هردم زمین‌گیر می‌کرد؛ خنده‌های که باعث شد آرزوی مرگ کنم. چرا آنروز توجهی به‌کلام و عریضه‌ای موجود در دستم صورت نگرفت؟ چون من یک هزاره بودم. چرا پسری در همان اتاق با طوفانی از سرزنش برای یک اشتباه ناچیز، مورد هجوم قرار گرفت و غرورش زیر پا گذاشته شد؟ چون او نیز هزاره بود. من به‌شانه‌های خمیده‌اش از رنج روزگار و به‌نگاه محزونش نظر انداختم و قلبم فشرده شد و با خودم گفتم:

«چه غم‌انگیز است که در وطن خودمان غربت‌زده‌ایم هم‌تبار!»

تفسیر حال خودم و بی‌توجهی آن ریس را در چه کلماتی بگنجانم تا اغراق نباشد؟ آه! هیچ واژه‌ای را نمی‌یابم که کفاف احساس درونم در آن لحظه را بدهد. من چندبار لب به‌سخن گشودم و همکاری ریس را برای پیشبرد امور اسنادم خواستار شدم اما گویا از قبل خصومتی میان‌مان بوده باشد که او نهیب زد و گفت که امکان ندارد شهادتنامه‌ام را

بگیرم؛ آن‌گاه که با نوای جانگزای‌اش ریشه بر اندام افتاد، شخصیت‌ام زیرسوال رفت. من به‌رخسار بی‌مهرش، نگاهی که هرگز شاهد مهربانی نبوده و به‌طرز رفتارش که به‌دور از مقام ریاست بود نگاهم را معطوف نمودم، آهی نثار کردم و خدا را صدا زدم. تحمل فضای آن اتاق برایم دشوار بود و جان‌کاه بناً قدم‌هایم را سریع برداشتم تا از شکستم شادمان نشود؛ تا مبادا دوباره در مبایل حرف بزند، بخندد و من با خنده‌اش مرگ را تجربه کنم، تا مرا زیر رگیار نگاه عاری از مهر انسانی‌اش قرار ندهد.

جو حاکم در آنجا برایم سربین و سنگین جلوه می‌کرد و من عجولانه خودم را به‌بیرون از ساختمان رساندم. این‌بار همان مسیری را که با غرور و شادی طی کرده بودم برایم نفرت‌انگیز گشته بود. لبخندهایم پر کشیده بودند، گویا پاهایم توان راه‌رفتن را نداشتند و نگاهم رنگ باخته بود. گمان می‌کردم عابرین آن جاده روح زخم‌خورده‌ام را می‌نگرند و برایم چه دشوار بود که کانون توجهات بقیه قرار بگیرم از این‌رو من خودم را به‌موت‌ر رسانیدم و به‌مادرم چشم دوختم، چشم‌ها بیش‌تر از زبان حقیقت را بازگو می‌کنند و مادرم آن‌زمان به‌عمق نگاهم پی برد و آهی کشید. سکوت مرگیار و اضطراب‌آوری همه‌جا را فرا گرفته بود که قلبم را بیش‌تر به‌درد می‌آورد و منجر شد من به‌خودم فرو بروم. با لحن غمگین‌تر از هرگاهی زیرلب نالیدم:

«دوران اسفبار و تلخی هست!»

دورانی که به‌ساعت نرسیده خنده‌های‌مان به‌اندوه تبدیل می‌شوند. دورانی که مردان بی‌رحم و مسلمان‌نما گمان می‌کنند انحصار حق در دستان آنهاست. دورانی که پر و بال با خشونت از من دور شده اند و نه‌تنها من بلکه هزاران دختر میهنم در چنگال سرنوشت شوم و اسارتی از جنس جهل گرفتار شده‌ایم.

خدای خوبم!

می‌شود پادرمیانی کنی و این ظلمت‌ها را از میهنم محو گردانی؟

هرکی نداند تو خوب می‌دانی که من نمی‌خواهم تلاطم درونم را به‌اطرافیانم نشان بدهم چون برخود مجاز نمی‌دانم این احساسات را بروز دهم. من نمی‌خواهم روح‌شان را شریک الم‌های نهان در قلبم کنم. دلم نمی‌خواهد نگاه‌شان رنگ ببازد؛ تو آگاه هستی که من در تظاهر به خوب‌بودن و آراستن صورتم با لبخندهای تصنعی خیلی ماهر شده‌ام، مگر نه؟

خداوندگار!

تو که از اندوه‌هایم ملتفت هستی. چرا قدم زدن در صحن دانشگاه آرزویی شد که تحقق‌اش در این زودی‌ها دور از خیال است؟

چرا بابت هزاره بودن همواره بهای گناهان نکرده‌ی‌مان را بطور مضاعف می‌پردازیم؟

چرا ما قربانیان همیشگی هستیم در این دیار؟

آه، می‌دانم که صبر درمان این محنت هاست. می‌دانم که باید سرم را بالا بگیرم و خم به ابرو نیاورم با این‌حال گاهی به این نتیجه می‌رسم که اندوه‌مان طولانی شده است.

فکر می‌کنم این شعر قطعاً در وصف نسل‌مان سروده شده است:

«عمری دگر ببیاید بعد از وفات مارا

کین عمر طی نمودیم، اندر امیدواری!»

خدایا...!

دوست ندارم گزافه‌گویی کنم اما لطفاً گاهی نگاهی.»

من آن‌روز بابت دختر بودن و به‌ویژه هزاره بودنم در آن اداره‌ای دولتی خیلی‌ها بیش‌تر درهم شکستم.

قسم به قدرت قلم، روزی با موفقیت‌ام سیلی محکمی خواهم شد بر صورت آنهایی که سِیِ راهم شدند؛ آنهایی که نگذاشتند!

این وعده‌ای یک روح بلندپرواز زخم‌خورده هست.

من آزار می‌بینم وقتی بعد از چند ساعت بودن در بیرون، به‌خانه بر می‌گردم و تمام کسالت روحی و فرسودگی جهان را بر جان خود حس می‌کنم.

حزن‌انگیز است اینکه با اجتماع احساس بیگانگی می‌کنم چون هزاره‌ام!

روحم آزاده می‌شود وقتی در برابر این تعرض‌های لفظی چاره‌ای جز سکوت ندارم.

منزجرم از اینجا که باعث می‌شود به "کناره‌گیری از رفتن به‌جایی" پناه ببرم.

امروز حتا اگر بگویم لعنت به هر آنکه میهنم را برایم ویرانکده و مرا غربت‌زده کردند صلاح خواهد بود.

غم‌انگیز است!

اینجا هرگز برای من هزاره حکم آغوش مادرانه (وطن) را نداشته است، من که برای فریاد دردهایش قلم به‌دست گرفته‌ام.

خداوندگار!

برای‌مان یک میهن خیالی نه، بلکه واقعی بدهکار هستی. باور کن رنج‌های‌مان از حد گذشته، تو شاهد هستی که ما در وطن خودمان غریب هستیم و بیگانه.

آه! با تمام تقلاهایم در عقب‌زدن اشک، اشک‌های غلتان صورتم را نمناک کردند، قطراتی که هرکدام فریادی بودند بی‌صدا و ملال‌انگیز.

شما زخم بزنید از خدا بی‌خبران!

ما هزاره‌ها هستیم، از افق روشنایی،

ما بلدیم چگونه از زخم‌های‌مان

بال در آوریم برای پرواز!

به‌قول شاعر که می‌گوید:

«دشتی که کاشتیم بهار و چمن نشد

این سرزمین برای هزاره وطن نشد!

اما هنوز هم که هنوز است زنده‌ایم

باور کنید آخر خط ما برنده‌ایم!»



#نازی_میثم

تاریخ رقم خوردن این خاطره 2023/5/21